

آرزی و قمبر



علیرضا ذیحق

علیرضا ذیق

آرزی و قمبر

داستان عامیانه ی آذربایجان

در روزگاری که یکی بود و یکی نبود دوبرادر بودند که باجناب هم نیز بودند . روزی عهد و پیمانی بستند و گفتند : "اگر یکی مان صاحب دختری شدیم و دیگری صاحب پسری ، بچه هاما باید باهم ازدواج کنند ." ماهی و روزی رسید که یکی صاحب دختری شد به نام آرزی و دیگری صاحب پسری به نام قمبر. آرزی و قمبر باهم بزرگ شده و رفتند به مکتب خانه. سالها بی درنگ می گذشت و حالا هر کدام نوجوانی شده و هوای کوه و کمر می کردند . در گشت و گذارها شان بود که جرقه های عشق در قلب هاشان زبانه کشید و از قضا آن وقتها هم زد و پدر قمبر مُرد و عقل مادرش پاره سنگ برداشت . مادر آرزی که از عهد و پیمان دو برادر خبر داشت شیطنت کرده و خواست دخترش را به يك خانزاده بدهد . اما از آنجا که می دانست آرزی کشته مرده ی قمبر است حيله اي کرد وزیر پای شوهرش نشست که آرزی ، استخوان ترکانده و بهتر است که از این به بعد باقمبر به يك مکتب نرود . از صبح فردا بود که قمبر را به چوپانی فرستادند و آرزی هم ماند خانه که وردست مادرش باشد .

آرزي و قمبر در فراق هم مي سوختند و مي ساختند كه روزي آرزي رفت سرچشمه كه كوزه اي پرآب كند و قمبر سر راه اوسيز شد . تاهمديگر را ديدند در دلهاشان نغمه ها جوشيد و آرزي گفت :

"بالشي از پر قو آرزويم بود و اين كه هردو سر به يك بالين بگذاريم و اما مادرم فكر و خيالهايي كرده كه شايد من و تو هرگز به هم نرسيم . تاهمتي نكني و با سازي كه نازانگشتان تو را مي طلبد به خواستگاري من نيائي شايد ديگر ، خيلي دير شود . مادرم نقشه چيده كه براي من و تو صيغه ي خواهر برادري بخوانند و تا بجنبي مي ترسم كه كار از كار بگذرد ."

حالا بشنويم از فردا كه قمبر تا دهان باز كرده و خواستار آرزي مي شود مادر آرزي مي گويد :

" من حرفي ندارم اما آرزي مال كسي است كه با يك لشكر سرباز به خواستگاري او بيايد. "

قمبر ، ملول و آزرده ساز آش را برداشته و راهي قصر پادشاه مي شود و از او لشكري مي خواهد كه سراغ محبوبه اش برود .

پادشاه كه از بي خوابي دل اش خون بود و تن اش رنجور مي گويد :

" من حرفي ندارم اما بايد چنان سازي بزني كه براي لحظه اي هم شده خوابم ببرد ."

قمبر با ساز و آوازي كه در آن الهام غيبي نهفته بود ميرسد به بيتي از يك شعر كه در آن كلمه ي اناربود و فوري اناري مي خواهد و دانه هاي آن را سوا كرده و مي دهد به پادشاه كه بخورد . پادشاه تا آنها را مي خورد همه ي درد و غم اش فراموش شده و حسابي خواب اش مي برد . فردا كه مي شود پادشاه يك لشكر سرباز به قمبر مي دهد كه برود خواستگاري . نگو كه در اين فرصت ، آرزي را نامزد كرده و دارند برايش جشن عروسي مي گيرند . خبر رسيد كه قمبر با يك لشكر سر رسيده و همه ماندند كه جواب اش را چه بدهند . اين وسط پيرزني در آمد و گفت :

" چاره ي کار دست منه و اما سرکیسه را باید شُل کنید ! "

آدمهاي داماد پول و جواهر به پایش ریخته و پیرزنه گفت :

" فوري حلوا درست کنید و بچینید تو مجمعه اي و بدهید دست من که ببینم چه خاکی به سرم مي ریزم . "

پیرزن با سينيِ حلوا رفت طرف لشکر و تا قمبر رادید چنان آه و فغانی راه انداخت که تا قمبر بجنبد ببیند چه خبر است دید که همه مي گویند :

" فرداي روزي که قمبر رفته آرزي را زورکي شوهر داده اند و او هم خودش را کشته و این هم حلوايش است ! "

قمبر هم بر سر زنان گریبان چاک کرد و با حالي زار و پریشان لشکر را برگرداند . بعدش تنهایی راه افتاد طرف خانه که و قتي پیچید به کوچه دید صدای طبل و دهل بلند است و آرزي با رخت عروسي ، پشت بام چنډک زده و چشم انتظار اوست . اول فکر کرد خواب و خیال است و اما بعد فهمید که رودست خورده و همه دارند به ریش اش مي خندند . آرزي را بردند زیر دست مشاطه ها و قمبر هم خزید به کنجي . قمبر دست به ساز برد و از نغمه اش نفریني تراوید و گفت :

" کوهها در برف غنوده اند و من در غم . من از تقدیرم دلگیر نیستم و اما از مردم چرا ؟ خدایا آنکه آرزي را بزک و زیور کند خانه خرابش کن و از ده انگشتش ذلیل ! "

تو همین لحظه بود که انگشتان مشاطه چون خاکستري بر زمین ریخت و یکی دیگر خواست کار را تمام کند که تا دست برد به زلف آرزي ، خبر آوردند خانه خراب چه نشسته اي که بچه ات از بام افتاد و درجا نفله شد . تو این هیر و ویر یکی دیگر از زنها سینه جلو داد که آرزي را بزک کند که او هم دید دنیا تیره و تار شد و چشمانش جایی را نمی بیند .

اهل خانه ماندند که چه کنند و چه نکنند که یکی گفت :

" غلط نکنم آه قمبر است که دامن اینها را گرفته و چه بهتر که خود قمبر
دستی بالا بزند و عروس را بزک و زیور کند !"

آمدند به قمبر گفتند و قمبر گفت :

" به شرطی که آرزی را در هفت حجره ی تو در تو بیندازید و غیر از من و او
کس و یاری نباشد ."

قمبر آرزی را آراست و بعد با ساز و آوا چنین گفت :

" نورماه شیریست از پستانِ آسمان وزمین ویرانه ای خراب آباد. خدایا هیچ
اسب و مَرگَبی تابِ آرزی را نیاورد جز اسب من !"

داشتند آرزی را عروس می بردند که هر اسبی آوردند کمرش در شکست و
فقط ماند اسب قمبر و قمبر گفت :

" به شرطی که افسار اسب دست من باشد حرفی ندارم ."

قمبر ، آرزی را برد دم خانه ی داماد و اما آرزی تا خواست پیاده شود انگشت
اش را سخت به دندان گرفت و قمبر فهمید که فوری باید کاری کند و هر دو از
این مخمصه جان بدر ببرند .

از دلِ قمبر گذشت که کاش هر دو کبوتر بودند و پر می گرفتند که در یک
چشم به زدن ، طوفانی به پاشد و آنا ن بر بالِ باد و خاک تا دره ای سبز و
سحر انگیز رفتند . دو دل داده داشتند در رود " آراز " ، تن از خستگی می
شستند که چشم قمبر افتاد به یک کبودی در گونه ی یار و تا از آرزی قضیه را
پرسید او گفت :

" داماد به غفلت نیشگونی از رخ ام گرفت و همین ویس ."

دنیا که تا آن لحظه برای قمبر همه شیرین بود و گریز از حادثه ها لذت اش
می داد یکهو دل اش گرفت و از آرزی خواست که از کناره ی رود دور شود و
رختهایش را تن اش کند و بعد بیاید سراغ اش که کارش دارد . آرزی از آب
بیرون آمد و تا دست و پایي کند دید که قمبر تا دل رود رفته و آبِ آراز، غرق
اش می کند.

آرزي فريادي از دل برآورده و داشت از خدا ياري مي خواست که ناگهان ، آبِ آراز شکافت و پيري سبز قبا ديدو دلبندهش قمبر را که او را از طغيان رود بيرون مي کشيد . آن پير ، سر قمبر را رو زانوي آرزي گذاشت و تا آرزي کلامي بپرسد ، ديد که پير ، غيب و نهان شد و هرچه صدا کرد از او خبري نشد . قمبر نبض و نفاسي نداشت و آرزي داشت شيون و زاري مي کرد که چهار برادر صداي او را شنیده و وقتي جلو آمدند ديدند مهپاره اي به عزا نشسته است . آنها فوري بيل و کلنگي آورده و خواستند کنار آراز گوري کنده و قمبر را خاک کنند که بر سر آرزي دعواشان شد. هر چهار برادر عاشق آرزي شده و طالب او بودند که آرزي گفت :

" کتک کاري را بگذاريد کنار و اين بينوا را خاک کنيد که من خودم مي گويم زنِ کدامتان خواهم شد !"

برادر ها قانع شدند و و وقتي گور ، آماده گرديد که قمبر را خاک کنند آرزي رفت داخل قبر . با اين بهانه که سر قمبر را رو به قبله مي کند با چاقوبي قلمتراش که از شب عروسي با خود داشت ، شکم خود دريد و با تني چاک - چاک و خونريزافتاد بغل قمبر.

برادران که گيج و ويچ بودند و اين همه عشق ، باورشان نمي شد ، با قلبي پر ملال هر دورا در همان گور خاک کرده و نشستند به زاري. ماهها به سالها پيوست و سالها به قرن‌ها و اما هر بهار از گور آنها گلي ازخار مي رويد که وقتي از دور به آن خيره مي شوي ، پيرزني مخوف مي بيني که انگار در آتش مي سوزد و همه مي گویند شايد همان عفرите ايست که بين آن دو دل داده جدائي انداخته است .

zihagh@yahoo.com